پلاک نود وسه

نویسنده : امیر اولیائی

خودم رو با آخرین توان، به ته گودال کم عمقی که درآن دراز کشیده بودم، می فشردم وزیر لب « وجعلنا » می خواندم. منور پشت منور، دشت رو مثل روز روشن می کرد، خدا خدا می کردم دعا ها موثر واقع بشه و منو کسی نبیند این مرتبه، بار سوم بود که اینطور گیر می افتادم. هر سه دفعه اش هم این پسره خل و دیونه ، باعث اش شده بود. هر بار با اصغر به گشت شناسایی می آمدم گنگ بازی و حرف گوش نکردن او باعث شک دشمن می شد. این دفعه را دیگر نمی توانستم اورا ببخشم. سه، چهار روز تا عملیات باقی نمانده بود با خودم گفتم، اگه باعث لو رفتن محور عملیاتی بشه خودم می کشمش. تو همین فکر بودم که با یک جست خودش رو انداخت توی گودال. نفس نفس می زد، یقه اش را گرفتم، به سختی به سمت خودم کشید مش، گفتم مرتیکه مگه نگفته بودم از جات تکون نخور تا بیام،...مثلا تو نفر حمایتی من هستی. دست اش را روی بینی اش گذاشت و وادا رم کرد تا ساکت باشم. منور دیگری فضارا روشن کرد،اما جهتش جای دیگری بود، خدارا شکر کردم، که منور خاموش شد، گفتم سینه خیز میریم سمت خط خودمون وشروع به رفتن کردم. اما اصغر توی خاکها دنبال چیزی می گشت با تعجب نگاهش کردم، بالاخره پیدایش کرد، گفتم پی چی می گشتی ؟ گفت پلاک.... مال عراقی هاست. ناچار بودم. و گذاشت توی جیبش. فاتحه عملیات را خواندم..... اگر جسد گشتی را پیدا می کردند، معبر لو رفته بود. با خشم گفتم : احمق کار یک ماه را به باد دادی ، در حالی که لبخند ی روی لب داشت گفت : « جسدش را پیدا نمی کنن، بردم انداختم اش تو شط. برا همین دیر کردم. خیا لتون راحت باشه ». فردا صبح اولین کاری که کردم، رد کردن اصعر بود، او به درد گروهان اطلاعات نمی خورد، زیاد ناراحت نشد در حالی که چاقویش را روی لبه سنگی تیز می کرد، گفت : « اگه می موندم به دردتون می خوردم جناب سروان ! » گفتم فرقی نمی کنه سعی کن جای دیگه ای مفید باشی، لبخند تلخی زد، کلمه « مفید » آزارش داده بود............... شش ماه بعد توی شناسایی معبر عملیات « والفجر هشت »، توی یه گدار دیدمش، توی خون خودش غوطه ور بود معلوم بود حداقل دو روزه اونجا افتاده، زخمش عفونت کرده بود... هنوز نیمه جانی داشت، شناختم، لبخند دردناکی روی لبش نشست، گفت : « دنیای کوچکیه باز هم،شمارو دیدم جناب سروان » گفتم : « حرف نزن برات بده ، از اینجا می برمت » دستمو گرفت نذاشت تکونش بدم. گفت : « حناب سروان کار من تمومه، فایده ای نداره می دونم. امشب سومین شبیه که اینجا افتادم، قبل از اون هم دو شب زحمت کشیدم تا اینجا اومدم.... به من دوتا قول بدید.... » گفتم : « هر چی باشه قبول می کنم » ، گفت : « اول اینکه به فرمانده گروهان بگید اصغر لره فرار نکرده... دوم یک صندوق دارم تو سنگر که اگه لطف کنید، اونوبه زنی به نام « گوطلا » برسونین به آدرسی که توی صندوقه... » دستشو دراز کرد و کلید و پلاک عراقی را به من داد و مثل اینکه شمعی را فوت کره باشی، خیلی راحت تمام کرد. بدون هیچ تکان یا تاسفی مثل یک آه کشیدن. دلم سوخت، تا خط خیلی راه بود. نمی توانستم جسدش را ببرم، توی همان گودال دفن اش کردم و چوب خشکی به علامت نشان بالای سرش کاشتم. توی سنگر وقتی صندوق را باز کردم تنها نود و دو پلاک عراقی بود و مقداری پول و دیگر هیج...... سه ماه بعد امانت « گو طلا » را دادم. دخترک سن چندانی نداشت اما به خوبی معلوم بود روزگار چندان خوبی هم نداشته بهش گفتم، متاسفم سرباز خوبی بود، خوب می جنگید وقتی شهید شد به من گفت به شما بگم « نتوسته به قولش عمل کنه ». زن جوان مچاله شده بود، بد جوری گریه می کرد به زبان لری چیزهایی می گفت که نمی فهمیدم طاقتش را نداشتم. پسر بچه ای دوساله تو حیاط بود و بازی می کرد دستی روی سرش کشیدم. زن به دنبالم آمد. گفتم « پسراونه ؟ ! »... گفت : « نه.... نگذاشت سقطش کنم گفت گناه داره انتقامت را ازشون می گیرم... » تازه فهمیدم راز نود وسه پلاک اون صندوق چی بود و چرا اصغر آنقدر رام نشدنی.

اسم کتاب : پلاک نود سه

به کوشش : امیر اولیائی

گروه نویسنده گان کاروان تبریز ( آقا شش نفر خانم پنج نفر ) { امیر ابوالقاسمی ـ یگانه افشار ـ امیر اولیائی ـ داود اهری ـ ناهید برادران ـ کبری پور پیغمر ـ معصومه جعفرزاده ـ بهزاد قاری حقیقت ـ شهین کمالی فرد ـ ناصر حدادی مقدم و مجید بعقوب زاده }

چاپ : ۱۳۹۱

شناسنامه نویسنده :

تولد : ۱۳۲۵ تهران

کارمند صدا وسیما

نویسنده، کارگردان ، مونتور فیلم و مدرس

تالیفات : فصل سرد ( ۱۳۸۸ )، همچون گذر از باد ( ۱۳۹۰ ) نطع زمین ( ۱۳۹۰ ) و عقل سرخ